

خدا چون سلام به روی ماهت...

آن سوی آبی بی کران



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آن سووی آبی بی کران



لارن ولک
شبیم حاتمی

سرشناسه : ولک، لارن، ۱۹۵۶ - م. Wolk, Lauren
عنوان و نام پدیدآور : آن سوی آبی بی‌کران/نویسنده لارن ولک : مترجم شبنم حاتمی.
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۲۹۱ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۸۷-۸
وضعیت فهرست نویسی : فیا
یادداشت : عنوان اصلی : Beyond the Bright Sea, c 2017.
موضوع : داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع : Young adult fiction, English-- 21st century
موضوع : داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع : Children's stories, English -- 21st century
شناسه افزوده : حاتمی، شبنم، مترجم
رده بندی کنگره : PZV11/و۸۱۸ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۶۴۹۱۶



انتشارات پرتقال

آن سوی آبی بی‌کران

نویسنده: لارن ولک

مترجم: شبنم حاتمی

ویراستار: لیلیا کوت‌آبادی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۸۷-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۲۴۰۰۰۳۳۵۵۵



+۹۱- ۶۳۵۵۵



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دختر عزیزم آرینا

و

همه‌ی بچه‌های خوب ایران

پیش‌گفتار

من کزو هستم. وقتی نوزاد بودم، مرا توی قایقی قدیمی راهی دریا کردند و دریا مرا مثل دانه‌ای سوار بر امواج به جزیره‌ای کوچک رساند. اُنش کسی بود که مرا پیدا کرد و به خانه‌اش برد. کسی که یادم داد چطور در آن جزیره‌ی کوچک ریشه بدوانم و چطور در شرایط آفتابی و بارانی، خوب رشد کنم و معنای حقیقی شکوفا شدن را بفهمم.

جزیره‌ای که ما در آن همدیگر را پیدا کردیم کوچک ولی ثابت و پابرجا بود، چون به ستون صخره‌ای سیاه‌رنگ و بزرگی متصل شده بود که محافظ و جان‌پناه کلبه‌ی ما بود. کلبه‌ی متزلزل ما از تکه‌های به‌جامانده از کشتی‌های غرق‌شده روی بستری از خاک و لجن ساخته شده بود. باغچه‌ای کوچک و قایقی بادبانی کنار کلبه قرار داشت. قایق تنها وسیله‌ای بود که ما را به جاهایی که پاهایمان قادر به رفتن نبود می‌برد. تمام داشته‌هایمان همین‌ها بود و ما حس می‌کردیم که در این دنیا به هیچ‌چیز دیگری نیاز نداریم؛ حداقل آن اوایل این‌طور بود.

جزا که می‌شد به‌راحتی از میان آب‌های کم‌عمقی که پر از ماهی کپور

۱- جزر: پایین رفتن آب دریا تحت‌تأثیر نیروی جاذبه‌ی ماه

و جلبک بندپوتینی^۱ بود می‌گذشتیم و خود را به جزیره‌ی مجاور یعنی کاتی‌هانک می‌رساندیم. مد^۲ هم که می‌شد، کلبه‌ی ما آن‌قدری به سطح دریا نزدیک می‌شد که مانند قایقی سوار بر آب به نظر می‌رسید. آن وقت بود که جزیره‌ی ما از جزایر دیگر جدا می‌شد و ما دو نفر تنها می‌شدیم و این موضوع تا مدت‌ها مرا حسابی خوشحال می‌کرد، چون فقط ما دو نفر بودیم که کارها را انجام می‌دادیم و تصمیم‌های لازم را می‌گرفتیم.

یک شب وقتی دوازده‌ساله بودم، آتشی را روی جزیره پنبیکز دیدم، جزیره‌ای که تا آن زمان هیچ‌کس به آنجا نرفته بود. درست همان شب ذهن من درگیر پیدا کردن جوابی برای این سؤالات شد که من از کجا آمده‌ام و چرا مرا به دریا فرستاده‌اند؟ ولی نمی‌دانستم برای پیدا کردن جواب سؤال‌هایم با چه خطراتی روبه‌رو خواهم شد.

۱- جلبک بندپوتینی: نوعی جلبک رشته‌ای از خانواده‌ی جلبک‌های قهوه‌ای
۲- مد: بالا آمدن آب دریا تحت تأثیر نیروی جاذبه‌ی ماه

فصل اول

هیچ وقت تاریخ دقیق تولدم را نمی فهمم. آن صبحی که اُش مرا پیدا کرد، فقط چند ساعت از تولدم می گذشت. او تقویم نداشت و اهمیتی هم به تاریخ روزها نمی داد، پس هر سال، روزی را که حس می کردیم چله‌ی تابستان شده، روز تولدم در نظر می گرفتیم.

این بی تاریخی در مورد اتفاقات دیگر هم صدق می کرد؛ اتفاقات مهمی که تاریخ آن‌ها زیاد اهمیتی نداشت. مثل روزی که سروکله‌ی ماوس با آن سبیل‌های نازکش، جلوی درِ خانه‌ی ما پیدا شد و کلبه‌ی ما را برای زندگی انتخاب کرد.

یا اولین باری که اُش اجازه‌ی گرفتن سکان قایق را به من داد و خودش جلوی قایق نشست تا از نوازش آفتاب روی صورتش لذت ببرد و درحالی که پشتش به دکل بود، در رنگین‌کمانی که بر اثر پاشیدن آب به اطرافش ایجاد شده بود پنهان شد. یا آن روزی که در اثر یک جریان جزری عمیق، دلفین پهلوسفیدی توی ساحل ما به گل نشست. آن روز اُش جایی رفته بود و من موقع برگشت از کانی‌هانک، آن دلفین را دیدم که درحال تقلا کردن بود و مثل بچه‌ها از ترس گریه می کرد. با دست‌های خالی شن‌های خیس اطرافش را که

به سرعت او را در خود فرو می بردند کنار زدم و دُم‌باله‌ی هلالی شکلش را گرفتم و با زحمت و تقلای زیاد، یک اینچ یک اینچ او را کشیدم طرف دریا تا بالاخره آب به اندازه‌ی کافی او را دربرگرفت و هر دوی ما ناگهان سُرخوردیم توی دریا. وقتی دلفین از کنار من می‌گذشت به چشم‌هایم نگاه کرد، انگار می‌خواست مرا در آن لحظه همان‌طور که هستم به خاطرش بسپارد و از من هم می‌خواست که بدانم مهم نیست فردا چه می‌شود، مهم این است که من هم باید این لحظه را به خاطر بسپارم، و تاریخ دقیق همه‌ی این اتفاقات در هیچ تقویمی علامت نخورد.



با این وجود هنوز خوب می‌دانم که هشت سال از ورود من به جزیره می‌گذشت که کنجکاو‌های مربوط به اسم و هویت‌م شروع شد. خوابی دیدم که در واقع مرا بیدار کرد و باعث شد دوباره به اسمم و به معنی آن فکر کنم. رؤیایی پر از ستاره، پر از صدای دمیدن نهنگ‌ها و نغمه‌های زیبایی دریا. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، یک دقیقه درازکش اُش را تماشا کردم که کنار اجاق ایستاده بود و نوی دیگچه‌ی سفالی فرنی درست می‌کرد. صدای خوردن قاشق به ته دیگ مثل صدای کشیده شدن قایق روی ساحل بود.

نشستم، چشم‌های خواب‌آلودم را یک‌کم مالیدم و از او پرسیدم: «چرا اسم من کروئه؟» درحالی‌که اُش فرنی را هم می‌زد جواب داد: «قبلاً که بهت گفتم. وقتی دریا تو رو رسوند اینجا این‌قدر گریه کرده بودی که صدات گرفته بود و هم‌ش مثل کلاغ قارقار می‌کردی. واسه همینم اسمت رو گذاشتم کرو، یعنی کلاغ.» تا قبل از این، همین جوابی که اُش همیشه به من می‌داد برای قانع کردنم کافی بود. هرچند همه‌چیز را توضیح نمی‌داد؛ همه‌ی آن چیزهایی که کنجکاو‌ی نسبت به کشفشان توی من آغاز شده بود و می‌خواستم برای آن‌ها جوابی پیدا کنم.

از اُش پرسیدم: «کرو به انگلیسی؟» گاهی اوقات اُش به زبانی حرف می‌زد که

من از آن سر در نمی‌آوردم و در این مواقع صدایش آهنگین می‌شد، به‌خصوص وقتی دعا می‌خواند و همین‌طور وقتی نقاشی جزیره و دریا را می‌کشید. اولین باری که از اُش درباره‌ی این زبان عجیب پرسیدم گفت که این زبان، یکی از معدود چیزهایی است که از زندگی قبلی‌اش، یعنی پیش از ورود به این جزیره برایش مانده. اگرچه زیاد به این زبان صحبت نمی‌کرد، ولی روی زبان انگلیسی‌اش تأثیر گذاشته بود، طوری که لهجه‌اش کاملاً با دیگران فرق داشت. خانم مگی می‌گفت: «اون لهجه داره.» ولی از نظر من شاید بقیه لهجه داشتند. اُش گفت: «نه، اولش به انگلیسی نگفتم کلاغ، ولی آدمای اینجا انگلیسی حرف می‌زنن. پس اسمت به انگلیسی شد کرو، یعنی کلاغ.»

بلند شدم و بدنم را کشیدم تا شب و خستگی‌هایش از تنم بیرون بیاید. دست‌هایم در آن باریکه‌نور صبحگاهی اصلاً به بال پرنده‌ها شباهت نداشت. ولی وقتی چهارپایه را جلوی آینه‌ی دستشویی گذاشتم و روی آن ایستادم، می‌توانستم شباهت‌های خودم را با کلاغ ببینم؛ دماغ قوس‌دار شبیه منقار کلاغ، نشان مادرزادی روی گونه‌ام که شبیه پُری کوچک بود، موهای مشکی پرکلاغی که از موهای هر شخصی تیره‌تر بود، چشم‌هایی به رنگ شب و پوستی که هم‌رنگ پوست اُش بود، البته اگر شش ماه زیر نور آفتاب می‌ماندم. به ساق پاهای لاغر و استخوانی‌ام نگاه کردم و کلی شباهت دیگر دیدم که می‌توانست دلایل خوبی برای نامیدنم به اسم کرو باشد، البته گریه‌ی قارقاری روزهای بچگی‌ام هم بود.

اُش خودش سه‌تا اسم داشت؛ دَپیل که خانم مگی با این اسم صدایش می‌کرد، نقاش‌باشی که مسافره‌های تابستانی جزیره او را به این نام صدا می‌کردند و اُش که من از وقتی یاد گرفتم کلمات را با صدای بلند بیان کنم او را به این اسم صدا می‌زدم. اسم واقعی او خیلی سخت بود و گفتنش برای یک بچه کاری سخت‌تر. «اُش» تنها اسمی بود که من می‌توانستم از پس تلفظش بربیایم و تنها اسمی بود که از آن موقع تا حالا با آن او را صدا می‌زدم.

به اُس گفتیم: «کاش اسم واقعیم رو می‌دونستم.» برای مدتی طولانی اُس ساکت ماند، بعد گفت: «منظورت از واقعی چیه؟» جواب دادم: «اسم واقعی دیگه. اسمی که پدر و مادرم روم گذاشتن.» باز کمی سکوت کرد و گفت: «وقتی رسیدی اینجا فقط چند ساعت از تولدت گذشته بود. اصلاً نمی‌دونم قبلش اسم دیگه‌ای داشتی یا نه.» او کمی فرنی داخل کاسه ریخت و ادامه داد: «اگه هم اسم دیگه‌ای داشتی، نمی‌دونم چطور می‌شد فهمید که اون اسم چی بوده.»

من دوتا فاشق آوردم. «منظورت اینکه که اون اسم چی هست؟» وقتی اُس شانه‌هایش را به نشانه‌ی بی‌اهمیت بودن موضوع بالا انداخت، موهای آویخته روی شانه‌هایش مثل امواج دریا توی شب، به تلاطم افتادند. او درحالی‌که کاسه‌ی دوم را پر می‌کرد گفت: «بود، هست، خواهد بود، چه فرقی می‌کنه، مهم اینکه که تو الان اینجایی و واسه خودت یه اسم داری.»

صدای قل‌قل فرنی توی دیگ سفالی و صدای بقیق قاشق چوبی روی لبه‌ی کاسه، مرا به فکر برد که چه کسی این اشیاء و همه‌ی چیزهای دیگر توی این دنیا، از جمله خود من را نام‌گذاری کرده؟

هر روز که می‌گذشت حس می‌کردم کنجکاو‌ی‌هایم مدام بیشتر و شدیدتر می‌شوند؛ انگار بخشی از وجود من بودند که مثل استخوان با رشد من آن‌ها هم بزرگ‌تر می‌شدند. ولی علاوه بر کنجکاو‌ی در مورد موضوعات ساده، حس می‌کردم چیزهایی هست که باید حقیقت آن‌ها را بدانم. می‌خواستم بدانم چرا توی بعضی از صدف‌های کاتی‌هانک مروارید هست و توی بعضی دیگر نیست. چطور ماه می‌تواند از چنین فاصله‌ای آب اقیانوس را به سمت خود بکشد یا به سمت زمین هل بدهد، ولی نمی‌تواند شیر داخل چای خانم مگی را به هم بزند. ولی بیشتر از هر چیز دیگر، باید می‌فهمیدم چرا بیشتر ساکنین جزیره‌ی کاتی‌هانک از من دوری می‌کنند، انگار از من می‌ترسیدند، یا اینکه از آن‌ها کوچک‌تر بودم.

نمی‌دانستم این موضوع به اینکه من از کجا آمده‌ام ارتباطی داشت یا نه.

اگر هم داشت، بی‌معنی بود. مکان چه ربطی می‌توانست به اینکه آدم‌ها چه هستند و که هستند داشته باشد. شاید به بعضی چیزها می‌توانست ربط داشته باشد؛ ولی نه به همه‌چیز. و من می‌خواستم هر سه را بدانم، اینکه از کجا آمده‌ام، چه هستم و که هستم؟

ولی اُش نمی‌خواست به تمام سؤال‌هایم پاسخ دهد. وقتی درباره‌ی صدف‌های مرواریدی و یا جزر و مد دریا از او می‌پرسیدم، تمام تلاشش را می‌کرد تا به من جواب دهد و مرا قانع کند؛ ولی وقتی پرسش‌هایم را به فراتر از مرزهای زندگی‌مان توی جزیره می‌کشاندم، ماه می‌شد و سعی می‌کرد مرا عقب بکشد، مثل اینکه من به‌جای خون از دریا درست شده باشم.

یک بار که از او درباره‌ی زندگی‌اش قبل از با هم بودنمان پرسیدم، گفت: «واسه رسیدن به اینجا راه خیلی خیلی طولانی‌ای رو پشت سر گذاشتم. تا اونجایی که می‌شد دور شدم. دور از اونجایی که برادرهای خودم بی‌خود و بی‌جهت به جون هم افتادن و یه دعوی وحشتناک راه انداختن و کاری کردن که دیگه هیچ امیدی به اون دیوونه‌خونه نبود. ولی واسه چی؟ سر چی؟» و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و ادامه داد: «سر چیزی که ارزش دعا کردن و جنگیدن نداشت. واسه همینم تصمیم گرفتم که دیگه یکی از اونا نباشم و حالام اینجام و اینجام می‌مونم.»

درحالی‌که منتظر بودم تا اُش فرنی‌ها را سر میز بیاورد، به اسم دیگری که ممکن بود برای من مناسب باشد فکر می‌کردم، ولی به هیچ اسمی جز کرو نرسیدم. راستش از اینکه این اسم را روی من گذاشته‌اند خوشحال بودم. پرنده‌ای که از بقیه‌ی پرنده‌ها و حتی از بعضی آدم‌ها باهوش‌تر است. پرنده‌ای که با مرغ‌های نوروزی و شاهین‌ها که فقط روی جزیره می‌چرخند و برای شکار ماهی توی دریا شیرجه می‌زنند، خیلی فرق دارد. گاهی اوقات

حس می‌کردم که واقعاً شبیه کلاغ‌ها هستم. آن پرنده‌های بزرگ و سیاه، که مثل بادبادک‌های گم‌شده، از روی خشکی اصلی به پرواز درآمده و توی دست‌های باد سرگردان می‌شوند و بعد با سروصدا روی شاخ‌وبرگ درخت ممززا^۱ خانم مگی می‌نشینند. به نظر نمی‌رسید که کلاغ‌ها متعلق به این جزایر باشند، من هم گاهی اوقات حس می‌کردم که متعلق به اینجا نیستم، با این وجود، ما ساکنین این جزایر بودیم و مهم نبود دیگران در این باره چه فکری می‌کنند و چه نظری دارند.

گاهی اُش مرا با نام حیوانات دیگر هم صدا می‌زد: کاب^۲، کیت^۳ و میول^۴ برای وقتی بود که لجباز و کله‌شقی می‌شدم و رن^۵ برای وقتی که بچه‌ی خوبی بودم.

گاهی هم مرا ماه‌لعنت‌کن^۶ صدا می‌زد، چون دوست داشتم شب‌ها ساحل را جست‌وجو کنم و دنبال چیزهایی بگردم که امواج با خود می‌آوردند، ولی من کشتی‌ها را به دام نمی‌انداختم و با منحرف کردن مسیر آن‌ها باعث برخوردشان با صخره‌های کانی‌هانک و شکستنشان نمی‌شدم و من دزدی نبودم که در حین جست‌وجو برای گنج‌های گم‌شده از مهتاب بترسم و از آن فرار کنم. از این‌ها گذشته، من هرگز ماه را لعنت و نفرین نمی‌کردم.

اما بیشتر مواقع، اسم‌ها برای ما اهمیتی نداشتند و زیاد از آن‌ها استفاده نمی‌کردیم. چون وقتی از هم دور بودیم، این‌قدر بینمان فاصله می‌افتاد که صدا زدن اسم‌هایمان فایده‌ای نداشت. وقتی هم که با هم بودیم، فقط ما دوتا بودیم و باز هم اسم چندان اهمیتی برای ما نداشت.

۱- ممززا: درختی از خانواده‌ی توسکا که در جنگل‌های شمال ایران نیز به فراوانی یافت می‌شود.

۲- توله شیر

۳- بچه‌گره

۴- قاطر

۵- چکاوک

۶- Mooncusser ماه‌لعنت‌کن به دزدان دریایی می‌گفتند که در شب‌های بی‌مهتاب، فانوس‌های دریایی را از کار می‌انداختند و با روشن کردن آتش در جایی دیگر باعث می‌شدند کشتی‌ها راهشان را گم کرده و با برخورد به صخره‌ها غرق شوند و سپس به غارت کردن کشتی غرق‌شده می‌پرداختند و شب‌هایی که ماه در آسمان می‌تابید به آن لعنت می‌فرستادند چون مانع کارشان می‌شد.

فصل دوم

اُش کلبه‌مان را با هر چیز به دردبخوری که از نزدیک‌ترین لاشه‌ی کشتی‌ها گیر می‌آورد ساخته بود؛ کشتی‌شکسته‌هایی که آرام‌آرام درحال فرو رفتن به بستر دریا بودند یا در طوفان‌ها خرد و متلاشی می‌شدند و یا کم‌کم ناپدید می‌شدند.

بقیه‌ی وسایل خانه هم اشیاء آب‌آورده‌ای بودند که سوار بر امواج به ساحل کوچکمان پیش اُش می‌آمدند، درست مثل من. و یا به ساحل کاتی‌هانک می‌رسیدند که معمولاً در آنجا کسی به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. اُش اسکلت کلبه را از دکل‌های بلند کشتی، سقف‌ها و دیوارها را با تخته‌های به‌دست‌آمده از عرشه، دودکش را از لوله‌ی هواکش یک کشتی بخار و پنجره را از پنجره‌های به‌جامانده از کشتی‌های غرق‌شده ساخته بود. در خانه تکه‌ای از صفحه‌ی آهنی کف کشتی بود، آتش‌دانمان درپوش دریچه و میزمان آشیانه‌ی برعکس‌شده‌ی کلاغ بود. همچنین بسیاری از اشیائی که دوست داشتیم ولی بی‌استفاده بودند را اُش بازیابی کرده بود که از همه‌ی آن‌ها بهتر، دو مجسمه‌ی دماغه‌ی کشتی بود؛ دو زن جدی و موقر با موهای بلند و افشان که از دو طرف بخاری به ما نگاه می‌کردند و هرگز پلک

نمی‌زدند. همین‌طور یک جفت دنده‌ی نهنگ سفید که بالای در ورودی به شکل قوس آویخته و یک ناقوس سیاه و زنگ‌زده به نوک آن آویزان کرده بودیم. البته من هم موقع جست‌وجو کنار لاشه‌ی کشتی‌ها سهمم را از اشیاء آب‌آورده پیدا می‌کردم. نکه شیشه‌های دریایی میان پوسته‌ی تخم کوسه‌ها و ماهی‌ها، صدف حلزون‌های دریایی، یک گیره‌ی پول از جنس برنج که عکس فیلی به رنگ سبز روی آن نقش بسته بود، یک ساعت بانجویی^۱ که اگرچه دیگر هرگز نمی‌توانست زمان را نشان دهد، ولی گنجه‌ی کوچکی داشت که می‌توانستم جواهرات بدلی و خرت‌وپرت‌هایی که پیدا کرده بودم را نوبی آن نگهداری کنم. این هم یک وجه مشترک دیگر میان من و کلاغ بود، اینکه هر دوی ما برای اشیاء نامرغوب و بدلی ثروتمندان ارزش قائل بودیم و آن‌ها را جمع می‌کردیم.

وقتی از اُش پرسیدم با آن قایق پارویی که مرا به ساحل رساند چه کرده است، به من گفت که برای تهیه‌ی هیزم خُردش کرده تا در آن اولین زمستان، مرا با آتشش گرم نگه دارد. تا مدت‌ها، قبل از اینکه مسائل را بهتر درک کنم، تعجب می‌کردم که چرا از میان آن‌همه تیرونخته‌ای که او بازیافت می‌کرد و مجدداً مورد استفاده قرار می‌داد، فقط آن قایق باید نوبی آتش می‌سوخت و از چوب‌هایش در گوشه و کنار خانه استفاده نمی‌شد.

اُش با پولی که از صید خرچنگ و یخ‌بری روی دریاچه‌ی وان‌ش پاندد و فروش نقاشی‌هایش به مسافران تابستانی به دست می‌آورد، میخ، چکش و چیزهایی را که نیاز داشت، می‌خرید. او برای استخراج خاک رس در سواحل کاتی‌هانک حفاری می‌کرد و بعد آن را با قایق به پناهگاه کوچک ساحلی‌مان می‌آورد و با خاکسترِ چوب و نمک مخلوط می‌کرد تا بتونه‌ای برای درزگیری کلبه بسازد تا از آن در برابر نفوذ هوای سرد و باران شدید محافظت کند. هر کار دیگری هم که از دستش برمی‌آمد برای محکم کردن و گرم‌ونرم شدن کلبه‌مان انجام می‌داد.

۱- نوعی ساعت‌دیواری شبیه ساز بانجو که در آمریکا مرسوم بوده است.

وقتی من هم به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم به او در نگهداری و بهتر شدن کلبه کمک می‌کردم. ولی حتی وقتی با هم روی خانه‌ای که دوتایی ساخته بودیم کار می‌کردیم، این فکر از سر من بیرون نمی‌رفت که کی مرا ساخته؟ کی به من که مثل غنچه‌ای نوشکفته و لطیف بودم نگاه کرده و تصمیم گرفته مرا به امواج بسپارد و چرا؟

من این سؤال‌ها را مثل کوله‌باری که با گذشت سال‌ها سنگین‌تر شده بود، همیشه و همه‌جا با خودم حمل می‌کردم. هرچند دیگر به بودن آن در زندگی و روی دوشم عادت کرده بودم و البته از زندگی‌ام ناراضی یا ناراحت نبودم. فقط می‌خواستم جواب سؤال‌هایم را بدانم و آن کوله‌بار را به همراه بارش روی زمین بگذارم.



البته جواب بعضی از این سؤال‌ها را خیلی خوب و کامل می‌دانستم. اُش آن‌ها را چندین بار برای من گفته بود. این‌قدر گفته بود که برایم مثل قصه‌ی وقت خواب شده بود. از اینکه چطور مرا توی یک قایق پارویی کهنه پیدا کرده و اگر پیدا نکرده بود، موجی که درحال نزدیک شدن به ساحل بود دوباره مرا با خود به سمت دریا می‌کشید و شاید به جای دیگری می‌برد؛ ولی آن روز اُش به ساحل آمده بود تا برای صبحانه‌اش ماهی خاردار صید کند که مرا پیدا کرد. قایق پارویی آن‌قدر کهنه بود که به درد دریاوردی نمی‌خورد، ولی به‌رحال سالم به جزیره رسید و حتی از میان جریان‌های خروشان و سهمگینی که قایق‌های خیلی بزرگ‌تر از آن را در هم می‌شکست نیز به سلامت عبور کرد.

منی‌دانم اُش انتظار داشته بعد از گرفتن قایق از آب توی آن چیزی ببیند یا نه، ولی مطمئناً انتظار دیدن نوزادی تازه متولدشده را نداشته. نوزادی که با نوارهایی از کتان کثیف به نیمکت وسط قایق بسته شده بود و فقط چند اینچ بالاتر از آبی قرار داشت که به داخل قایق نفوذ کرده بود. اُش به من

گفت آن صبحی که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردیم، چطور با دیدن سایه‌اش دست از گریه‌ی قارقاری کشیدم و مثل یک موش ساکت شدم و بعد من به او نگاه کردم و او به من.

او تنها در مکانی زندگی می‌کرد که تحمل شرایطش حتی برای یک مرد بزرگ‌سال هم سخت بود، ولی با این حال اُنش جوان پیش از آنکه تصمیم بگیرد با من چه کار کند، مرا از آب گرفت و به کلبه‌اش آورد و من هم ماندنی شدم. بیشتر وقت‌ها اُنش از سختی روزهای اول رسیدنم تعریف می‌کرد. خرچنگ‌هایی را که صید می‌کرد به بقالی کاتی‌هانک می‌برد و به‌جای آن برای من شیر می‌گرفت، بعد شیر را توی فلاسک می‌ریخت و به صورت کاملاً مبتکرانه، از گردن صدف (صدف از گردنش برای تخلیه‌ی آب دریا استفاده می‌کند) برای من سرشیشه‌ی پستانکی درست کرده بود. من هم آن شیر شور را مک می‌زدم، انگار که شیر دریا را می‌نوشیدم. اُنش مرا توی پارچه‌ی بادبان قنذاق می‌کرد و توی گودالی میان صخره‌ها که آب باران در آنجا جمع می‌شد می‌شست. شب‌ها هم مرا کنار خودش زیر یک پتو می‌خواباند، آن قدر نزدیک به هم که انگار یکی بودیم.

وقتی خانم مگی و دیگران، همه‌چیز را درباره‌ی من فهمیدند، اُنش تصمیم گرفت تا زمانی که کسی بیاید و ثابت کند پدر یا مادرم است مرا نزد خودش نگه دارد. خانم مگی مدتی برای دور کردن من از اینجا تلاش کرد. البته به قول خودش می‌خواست مطمئن شود که کسی دنبال من نمی‌گردد. می‌گفت نگران بودم که نکند مادرت تمام سواحل این اطراف را تا خلیج بازاردز زیر پا گذاشته و با سینه‌های پر از شیر به دنبال تو گشته باشد. بنابراین خانم مگی رئیس پست‌خانه را تحت فشار گذاشت تا با دستگاه تلگرافش پیامی را به بندرهای اطراف از ناراگانیت تا چیلمارک بفرستد و بپرسد که آیا کسی در جست‌وجوی یک نوزاد تازه متولدشده هست یا نه؟ او نامه‌هایی هم نوشت و به شهرهای کوچک‌تری که دستگاه تلگراف

نداشتند فرستاد. از بعضی از آنها هم با وجود اینکه نزدیکترین جزیره به ما بودند، هیچ وقت پاسخی دریافت نکرد، مثل آنیست، ماتاپوئیست و حتی پنیکز. و آنهایی هم که به نامه‌ی خانم مگی پاسخ داده بودند درباره‌ی بچه گم‌شده هیچ خبری نداشتند؛ ولی واقعاً چه اهمیتی داشت. زمانی که پاسخ نامه‌ها در راه رسیدن به دست خانم مگی بود، من دیگر مال اُش شده بودم و او هم مال من.

اینکه آن قایق کهنه چطور از جزیره‌ی کوچک ما سر درآورد و به ساحل کاتی‌هانک نرسید خودش مثل یک راز است. چون همه‌ی اشیاء آب‌آورده و حتی اشیاء قیمتی به آن سواحل می‌رسند، ولی راستش، من از این بدشانسی خوشحال بودم.

اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که قایق من به جزیره‌ی دیگری می‌رفت و شخص دیگری مرا از آب می‌گرفت و بزرگ می‌کرد. فکر می‌کنم به احتمال خیلی زیاد، اگر شخص دیگری قایق را پیدا می‌کرد، مرا به جزیره‌ی اصلی می‌فرستاد که دریا و آسمان زیادی ندارد؛ و چه بد می‌شد. چون در اینجا طبیعت وحشی، اُش و مرا دربرگرفته بود و من هم زندگی در چنین مکانی را ترجیح می‌دادم.

هرچند در کاتی‌هانک هم چند نفری بودند که به اندازه‌ی کافی دوستشان داشتیم. البته به نظر می‌رسید آن‌ها هم مرا به شیوه‌ی عجیب خودشان دوست دارند. آن‌ها هرگز به من دست نمی‌زدند. هرگز نزدیک نمی‌شدند و انگار از اینکه مرا از دور بشناسند و دوست داشته باشند، خوشحال و راضی‌اند. اوایل هر چیزی که از آن‌ها می‌شنیدم به نظرم درست و حقیقی می‌آمد و درباره‌اش سؤال نمی‌پرسیدم، تا اینکه بزرگ‌تر شدم و سعی کردم همه‌ی رشته‌های رهاشده‌ی زندگی‌ام را دوباره به هم بیافم و افسار زندگی‌ام را با دست‌های خودم بگیرم.

با این کار، تمام گره‌ها باز شد و از شکافی، نور به زندگی‌ام تابید و به من

کمک کرد همه‌چیز را درباره‌ی زندگی‌ام واضح‌تر بینم و البته گاهی اوقات شدت این نور آن‌قدر زیاد بود که دوست داشتم چشم‌هایم را در برابرش ببندم.

خانم مگی ظاهراً تنها کسی در کاتی‌هانک بود که از من نمی‌ترسید. خیلی وقت‌ها در دوران کودکی و حتی وقتی بزرگ‌تر شدم مریض بودم و خانم مگی تنها کسی بود که به جزیره‌ی ما می‌آمد و با خودش نان، سوپ و یکی از داروهای گیاهی‌اش را که از جوشانده‌ی میوه‌ی گل رز و برگ گزنه تهیه کرده بود، می‌آورد. دست‌های او تنها دست‌هایی بود که مرا لمس می‌کرد، البته به جز دستانِ اُش و کسانی که قبل از آمدن اُش به زندگی‌ام مرا لمس کرده بودند. با وجود همه‌ی کارهای سختی که خانم مگی انجام می‌داد، دست‌هایش مثل لایه‌ی داخلی پوست صدف نرم و لطیف بود.

وقتی علت این موضوع را از او پرسیدم، اخمی کرد و گفت که دست‌هایش به خاطر تماس مداوم با لانولین یا روغن پشم، نرم مانده‌اند؛ پشمی که از گوسفندهای گله‌اش و یا از گوسفندهایی که در شرایط دشوار می‌مردند می‌چید و در نهایت تبدیل به نخ می‌کرد. او گفت: «ولی معنیش این نیست که دست‌هام قوی نیستن.» طوری گفت که انگار من به قدرت دست‌هایش شک کرده بودم.

وقتی دست‌های نرمش را روی پیشانی‌ام گذاشت، یاد گل استاتیس^۱ و ماه آوریل افتادم؛ ولی او به‌ندرت می‌خندید و وقتی حرف می‌زد کلمات همچون رعد از دهانش بیرون می‌آمدند و همیشه لحنش کمی سرزنش‌آمیز بود، فرقی نمی‌کرد که من کار بدی کرده باشم یا نه. او غرغرکنان گفت: «همه‌ی این سوپ رو تا آخرین قاشق می‌خوری، شنیدی چی گفتم؟» و من همه‌ی سوپ را تا آخرین قاشق خوردم.

۱- گل شصت عروسان، گلی زیبا و بنفش که در مناطق گرمسیر می‌روید.